

"دیداری کوتاه"

حسین درویش

پائیز سال هزار و سیصد و شصت، در آن سلول نور سیمانی پنج در پنج، با پنجاه نفر آدم جور واجور، تنگ یکدیگر چپیده شده بودیم تا اولین روزها و هفته‌ها و ماههای اسارت را با هم تقسیم کنیم. در سقف سلول تاریک، روزنه‌ای بود که با تنگ نظری تمام، به ستونی نور اجازه ورود می‌داد.

تنها همیشه بندگان نبود که گوش‌ها را به زوزه کشیدن وامی‌داشت؛ صدای مدام بلندگو نیز با همیشه رقابت می‌کرد. هرچه می‌کشیدیم از آن قوطی چوبین بود که در گوشه‌ای از سقف نصب شده بود. بلندگو از درون همان قوطی فکسنی هنرنمایی می‌کرد. اذان می‌خواند، نصیحت می‌کرد، نوحه می‌سرائید و لطیفه‌های اخلاقی می‌گفت. تنها وقتی که گوش‌ها رغبتی و توجهی به آن داشتند، هنگام اخبار بود. خبر اگر داغ بود، دیگر گوشی بدهکار نبود. ترس نمی‌گذاشت که بیشتر بشنوی. حجت الاسلامی در بیرون ترور می‌شد و حجت الاسلام دیگری دنیا را به انتقام و خشم تهدید می‌کرد. بلندگو تنها واسطه بین ما و حجت الاسلام‌ها شده بود.

در آهنی سلول به ندرت باز و بسته می‌شد. مأموری که کسی را می‌برد و یا می‌آورد، نمی‌خواست هوای سنگین اشباع شده داخل با هوای بیرون درهم آمیزد و آنرا آلوده کند. بوی ترش عرق تن و پا، انسان را از نعمت داشتن بینی دلخور می‌کرد. هنوز هم پس از گذشت اینهمه سال، یادش بینی‌ام را به خارش می‌اندازد. از دهان آدمهای ناامید سلول نیز بوی ناخوشی می‌آمد؛ چرا که مسواک را پدیده‌ای لوکس و تجملی می‌دانستند و

خیرش را به آدمهای بیرون بخشیده بودند. این حرفها، تنها به گوش و بینی که خلاصه نمی‌شد؛ چشمها نیز چون فانوسهای بی‌نفت، از رمق افتاده بودند و به سرخی می‌زدند و علامت خطر می‌دادند. پنجاه آدم و هریک، یک نوبت وقتِ خوابِ دوساعته، جای کم، هر دو نفر یک پتو، چگونه می‌توانستند حرف از خواب بزنند. علاوه براین، نور ضعیف لامپ بالای سلول هم شبها مزاحم چشمها بود. در بیدار خوابی شبانه می‌توانستی رؤیای خواب بینی! از پاها هیچ نگو. وقتی که نگاه می‌کردم‌شان، بی‌اختیار به تسلا و دلداری، دستی به رویشان می‌کشیدم و با فشار انگشتان دست، حالی‌شان می‌کردم که با آنان هم‌دردم. بیچاره‌ها چه خدمت‌ها که نکردند و چه سواری‌ها که ندادند. مگر می‌شود فراموش کرد بهار و تابستان و پائیز را که چالاک و چابک مرا با خود از تپه‌ها و کوهسارانِ پراز گل و گیاه وحشی، از دره‌ها و دامنه‌ها بالا می‌بردند و هنگام غروب، سالم به آبادیهای آنطرف می‌رساندند؟ همین پاها بودند که شبها و به هنگام پخش اعلامیه، مرا از دست نگهبانان نجات می‌دادند.

گوش و بینی و پاها هنوز اعتراضی نداشتند؛ اما دستها دنبال بهانه بودند. از بیکاری، یا انگشتانشان را بهم می‌سائیدند و درهم گره می‌زدند و یا با خجالت، با چند سنگ ریزه، "یک قول و دو قول" بازی می‌کردند. آخر سالها بود که این کارها را کنار گذاشته بودند و می‌خواستند کارهای بزرگتری بکنند. بدون این دوقلوها چه می‌توانستم بکنم؟ سرگذشت زندگی‌شان مثل روز در ذهنم روشن و شفاف است. وقتی خیلی کوچک بودند، تنها قادر به گرفتن شصت دست بزرگترها بودند. پس از چشم‌ها، بیشترین توجه مرا آنها بخود جلب می‌کردند. دست راست و چپ، همواره در رقابت و دوستی زیسته‌اند. دست راست، از همان آغاز، از آنچنان مهارتی برخوردار شد که بزودی برتری خود را بر دست چپ به اثبات رسانید. دست چپ به ناچار این رجحان را پذیرفت و گناه این تبعیض را به گردن تقدیر انداخت. از آن پس، آنها همه چیز را به طور نابرابر، میان خود تقسیم کردند. در کودکی وقت بازی با دیگران که کار به دعوا و مشاجره

می‌کشید، اختلافات خود را کنار می‌گذاشتند و یکی می‌شدند تا برحریف پیروز شوند. دست چپ، انگشتانش را به گردن مهاجم می‌انداخت و دست راست با بستن انگشتانش، گره بزرگی درست می‌کرد و به شدت آنرا به گونه حریف می‌نواخت.

بیاد می‌آورم بعدها که برای اولین بار در موقعیت حساسی قرار گرفتند و می‌بایست دست‌های ظریف و مهربان "گل اندامی" را لمس کنند، هر دو خجول و خیس از عرق شده بودند و می‌لرزیدند. هیچیک جسارت حرکت نداشتند؛ تا اینکه سرانجام، باز دست راست جرأت به‌خرج داد و نه تنها آن دست ظریف و مهربان را گرفت، بلکه گونه گلگون و لطیف و سپس چند تار موی سیاه را نوازش کرد. در آخر، به اتفاق، هردو بازو را بگردن گل‌اندام حلقه کردند.

دست‌های مغروری بودند. اما افسوس که این غرور، همین چند روز پیش جریحه دار شد. زیر آفتاب پائیزی، سر چهار راه "دست انداز"، به طرف ایستگاه اتوبوس می‌رفتم. انگشتان دست چپ از خوشحالی رسیدن پایان هفته بشکن می‌زدند که ناگهان دو دست خشن، با انگشتانی کوتاه و کلفت، با ناخن‌هایی که خط سیاهی از چرک زیرشان نشسته بود، چون عقابی وحشی که بر طعمه فرود می‌آید، در چشم بهم زدنی، دستبندی را به میچ‌هاشان بسته و غافلگیرشان کردند. بعد هم آن دستمال کثیف را روی چشم‌ها - این یاران دیرینه‌شان - بستند، مبادا با یکدیگر رابطه مشکوک و "ضدانقلابی" برقرار کنند. بعدها نیز به کرات این اهانت را تحمل کردند.

همه را می‌شد آرام کرد، اما جهاز هاضمه را نمی‌شد. آنقدر نان و آش بی‌خاصیت به درونش ریخته بودند که دیگر تشخیص صدای بیرونی و درونی از یکدیگر مشکل شده بود. آش اگر کم بود، نان و کافور به قدر یک گونی بزرگ بود. اگر سیر هم می‌خوردیم باز گرسنه بودیم. گرسنگی کاذب دست بردار نبود. کار روزگار برعکس است؛ وقتی که غذا خوب و کافی نیست بیشتر گرسنه می‌شوی. نان هم مزه خود را به کافور بخشیده بود؛ و از برکت کافور عضوی دیگر بی‌حرکت شده بود.

با تمام اعضای ناهماهنگ شده خود می‌توانستم کنار بیایم جز با یکی؛ و هرچه می‌کشیدم، از دست همان بود. زبان سرخ که سرسبز را بر باد می‌دهد. با این وجود، حق با او بود. همیشه حق با اوست. او نماینده تمام اعضا است. هرعضوی، ناراحت و یا راحت، اوست که خبرش را می‌رساند. مثل بلندگوی بالای سلول، تنها یک واسطه است. آنروزها رابطه‌اش با لب‌ها بشدت بهم خورده بود. به محض اینکه به علامت اعتراض، می‌خواست حرکتی نشان دهد، لب‌ها به سکوت و سکون وادارش می‌کردند. اعضا ناهماهنگ شده نمی‌توانستند خود را با شرایط تازه وفق دهند. همه یک وجه مشترک داشتند: اعتراضی خاموش علیه وضع موجود. اگر امکان آن را داشتند که چون سربازانی یاغی بفرمانده نالایق خود بشورند، این کار را می‌کردند. چه می‌توانستم بکنم؟ مگر نه این بود که خود در حین اجرای مأموریتی گرفتار شده بودم؟ مگر از کودکی نگفته بودند که حرف بالاتری‌ها را باید به دل شنید، احترام آنها را نگه داشت و اطاعتشان را واجب دانست؟ بزرگترها حتماً بهتر می‌دانستند؛ وگرنه بزرگتر و کوچکتر دیگر معنایی نداشت! برادر بزرگ، پدر، پدربزرگ، معلم، پاسبان محل، افسر ارتش، رهبر مذهبی، رهبر انقلابی، همه اینها یک حرف داشتند و آن این بود: فرماندهی لایق بر اعضا خود باش! راهی که با پاها می‌روی، حرفی که با زبان می‌زنی، کاری که با دست‌ها می‌کنی و حتی اندیشه‌ای که از مغزت می‌تراود، همه باید دارای سمتی باشد و طبق نقشه‌ای خیراندیشانه. مگر بد است؟ اعضا می‌بایست که با ارزش‌ها و معیارها آشنا باشند، باید هدف را بشناسند.

هنگامی که با این حرف‌ها داشتم ذهنم را می‌کاودیم تا بدین وسیله اعضا ناهماهنگ خود را به آرامش بخوانم، متوجه شدم که پاها زیر تنه لاغر و فرسوده شده‌ام به خوابی عمیق فرو رفته‌اند. همان دم شانه‌ها به علامت اینکه "به ما چه مربوطه" دو بار پیاپی خود را به بالا کشیدند و رها شدند و کف دست‌ها به منظور همکاری با آنها همزمان به طرف سقف برگشتند. لب‌های بهم بسته شده، از دو طرف به پائین کشیده شدند و حالت نیم

دایره‌ای متمایل به چانه به‌خود گرفتند؛ تا زبان خواست چون ماری به ناگهان سر از درون حفره دهان برآورد، فشار لب‌ها بر یکدیگر بیشتر شد و دیگر صدائی درنیامد.

گوش‌ها آخرین امید من بودند که انتظار داشتم به ندای درون گوش کنند؛ اما افسوس که آنها هم خود را تیز کردند به طرف آن قوطی بی‌قواره آویزان از سقف که در آن لحظه داشت رجز می‌خواند.

از آن پس بود که فهمیدم باید روی چشم‌ها حساب باز کرد. دنیادیده بودند و هر رنگی را تجربه کرده بودند؛ گرچه نایی برایشان نمانده بود. معتاد به افیون خواب شده بودند؛ سرخ، خمار. ته گودال‌شان چرت می‌زدند و هی سرخ‌تر می‌شدند و با پلک‌ها، که بسته‌شدن را از یاد برده بودند، در کشمکش بودند.

نابسامانی اوضاع، امور طبیعی را بهم ریخته بود. در آن شرایط بحرانی از یک طرف مسئول نگهبانی از اعضاء خدمتگزار خود بودم؛ و از طرف دیگر، به یاری آنها نیاز داشتم تا بتوانم تعادل از دست رفته را برقرار سازم. عمری یکدیگر را حفظ کرده بودیم. ابتدا با خود گفتم نخواهم گذاشت آسیبی به آنها برسد؛ اما بلافاصله حرفم را پس گرفتم. باید این حقیقت تلخ را می‌پذیرفتند که نمی‌توانستم به هر بهائی ایمن‌شان نگهدارم. سرانجام پس از مجادلات درونی، قراری ناگفته برقرار شد. از آنجائیکه در آن لحظه تاریخی نیازی مبرم به همکاری و اتفاق بود و اضمحلال و پراکندگی و اختلاف، پایانش تأسف بار می‌شد، چاره‌ای می‌بایست. به مدد اندیشه و با همکاری اراده توانستم لب‌ها را متقاعد کنم که جلو زبان را باز بگذارند تا در فرصت‌های مناسب، صدا را از گلو برون آورد. از هر دری سخن براند به جز آنچه در دل می‌گذشت. نوعی رد گم کردن. می‌توانست یاوه بگوید؛ حرف‌های خنده دار بزند؛ تسلا دهد؛ حتی به کمک لب‌ها، مثل بچه‌ها شکلک درآورد. متقاعد کردندشان البته کار ساده‌ای نبود. رفته رفته آنقدر به این شیوه عادت کردند که از بیان حقیقت درونی تا مدت‌ها باز ماندند. گفتم کار ساده‌ای نبود؛ زیرا هر از چندگاهی که اسب سرکش اندیشه می‌خواست

صدای بلند خود را توسط او به دنیا برساند، عقلِ دوراندیش او را مهار می‌زد و به سکوتش وامی‌داشت.

وظیفه اصلی زبان را به چشم‌ها محول کردم و آنها با کمال فروتنی پذیرفتند و با مهارتی باورنکردنی از پس این مهم برآمدند. فداکاری بزرگی بود. با وجود خستگی و بیخوابی، چون سربازانی وظیفه‌شناس، از یک طرف به کار نگهبانی و مراقبت، و از طرف دیگر به ایجاد ارتباط با چشم‌های مورد اعتماد مشغول شدند. می‌توانستند در فرصت‌های مناسب، از همان گوشه سلول به نشانه هشدار یا تسلا، پیامی به چشمانی آشنا برسانند. انجام این کار در تاریک روشن فضا و ازدحام آدم‌های درهم تنیده با نگاه‌های جور واجورشان، خالی از خطر نبود.

باید انصاف داد که اگر زمزمه‌های آرام و شاد "دلخوش" نبود، ذوقی باقی نمی‌ماند. او اشعار و رباعیات زیادی از حافظ و خیام و باباطاهر از بر بود. چشم‌ها و لب‌هایش همزمان می‌خندیدند. هنگام خنده، پلک‌هایش مورب می‌گشت و برق و شیطنتی کودکانه از آنها ساطع می‌شد. در شب‌های سرد، که جا تنگ و پتو کم بود، زیر پتویی کِز می‌کردیم و از هر دری سخن می‌گفتم. اعتمادی عمیق برقرار بود. دل و زبان خود را رها می‌کردند و اندیشه‌ها به پرواز درمی‌آمدند. در حضور او بود که اعضاء من حس می‌کردند که از آن دنیای تنگ و تاریک بیرون جسته‌اند و آزادند. زبان و لب‌ها، حرف‌های درون را آشکار می‌کردند و تخیل، دست‌ها و پاها را برمی‌داشت و به آنجا می‌برد که "دلخوش" نشان می‌داد. وقتی که دیگران یا چرت می‌زدند یا با اعضاء خود در جدالی خاموش و مکالمه‌ای درونی بودند، همه اعضاء من نیروی خود را به گوش‌ها می‌دادند تا بیشتر و بهتر بشنوند؛ و به چشم‌ها، که از اصوات و کلماتی که از لب‌های "دلخوش" خارج می‌شدند، سردرپیاورند؛ و آنها را همانطور که از دهان او به لب‌هایش می‌لفزیدند، بی‌هیچ کم و کاستی، به حافظه و تخیل بسپارند.

"دلخوش" از آرزوهای بزرگ خود حرف می‌زد و مرا و همه اعضاء گرسنه‌ام را با خود به آن طرف کوه‌های سبز و آبی می‌برد. از مزارع

سرسبزی می‌گفت که در آنها دختران زیبا با دامن‌های رنگارنگ، آوازهای شاد و عاشقانه می‌خوانند. آلاچیق‌های شمال را که برمزارع برنج، روی شالیزارها سایه انداخته بودند، به‌من نشان می‌داد. طعم آب خنک کوزه یا سایه درختی را در زیر آفتاب داغ بلوچستان، بیادم می‌آورد. دسته‌ای نوجوان لاغر اندام سفیدپوش تربت جامی را تجسم می‌بخشید که بر تپه‌ای نشسته و ماهرانه دوتار می‌زنند و هماهنگ، ترانه‌ای می‌خوانند که پایان تراژدی یک قهرمان ملی بود. از آرزوهای پسرپچه‌های سیاه سوخته فقیر کرانه خلیج فارس می‌گفت که هرروز رؤیاهایشان را به کشتی‌های سفید بزرگی می‌سپارند که کنگر می‌گسلند و از ساحل آنقدر دور می‌شوند تا مثل یک نقطه محو شوند. از پسرهای استخوانی عشایر می‌گفت که توده‌های یخ و برف را به کمک تکه‌ای چوب برشانه‌های لاغر خود حمل می‌کنند تا با انبار کردن آنها، آبی گوارا برای اسبان تشنه مهیا سازند. از بوی خوش نان می‌گفت که از تنور مادر بزرگ‌های دهاتی برخاسته، اشتها را برمی‌انگیزد و نوه‌های ریز و درشت را مهربانانه بخود می‌خواند. "دلخوش" از همه چیز خبر داشت؛ گرچه همه چیز را بچشم ندیده بود. می‌خواست «اگر تقدیر مدد کند» و دست و پای سالم برایش بماند، همه را از نزدیک لمس و از هریک یادگاری ثبت کند. وجود "دلخوش"، روح و جسم را از تنگنا نجات می‌داد. وجودش نعمتی بود.

بدین ترتیب روزها و هفته‌ها از پی هم می‌گذشت. بعضی‌ها را می‌بردند تا پاهایشان با شلاق آشنا شوند؛ بعضی‌ها را می‌بردند و با تمام اعضاء در برابر دیواری می‌ایستاندند و با گلوله تک تک اعضایشان را نشانه می‌رفتند؛ و عده‌ای جدید می‌آمدند. تازه واردها یاد بیرون را در انسان زنده می‌کردند؛ آنها بوی آزادی می‌دادند. در آغاز با فضای سلول همخوان نبودند. همه‌شان فکر می‌کردند پس از چند ساعت و پاسخ به چند سؤال، به خانه برمی‌گردند. حتی برای ما دلسوزی می‌کردند. مارا نصیحت می‌کردند و از ما فاصله می‌گرفتند تا هویت زندانی بخود نگیرند؛ چون ماهیانی که در تور صیاد گیر افتاده باشند، یا رفتاری مذبوحانه اما تهاجمی

و تعرضی داشتند و یا افسرده و غمزده منتظر سرنوشت بودند. این سروصداهاى اولیه، خیلی زود، مثل نور چراغ بالای سلول رنگ می‌باخت و همه متحدالشکل می‌شدند. شاید خوابیدن سر و صداها، نتیجه هارت و پورته‌ها و تهدیدهاى بود که از آن قوطی فکسنى برمی‌خواست. «بئرید دست‌هاى را که سلاح بدست، آلوده‌اند به خون مردان خدا». منظور البته دستى جز دست ما نبود. چشمان بی‌اختیار به دست‌های آدم‌هاى می‌افتاد که رنگی به رخسار نداشتند و شل و وارفته روی زمین پخش بودند. به آنها نمی‌آمد که با سلاح گرم خونریزی کنند. نه، نه، به هیچ وجه.

صاحبان دست‌ها مظلوم و آرام، تن به تقدیر سپرده بودند. ناگفته نماند که من خود یکی از مخاطبین بلندگو بودم. روزها را با همکاری و هماهنگی اضطراری بین اعضاء خود و دیگران می‌گذراندم؛ و شب‌ها با "دلخوش" در گوشه خودمان کز می‌کردیم و از "آرمانشهر" سخن می‌گفتیم؛ و من تا کرانه‌های بی‌انتهای طبیعت رنگارنگ با او سفر می‌کردم. او عشق و شوریدگی انسانی را از حافظ و مولوی و باباطاهر نیک آموخته بود. براستی چه تفاوت عظیمی بود میان زمزمه‌های "دلخوش" و نعره‌هاى که از آن بلندگو بیرون می‌آمد. او را سرانجام روزی به "بالا" منتقل کردند. سخت بود نشنیدن صدای رفیقانه‌اش و نرفتن به آن سفرهای شیرین خیال انگیز.

صبح روز بعد چشمان خواب آلودم بیهوده دنبال او می‌گشت. دیگر تصور آزاد شدن، از سر بیرون رفته بود. منتظر روزی بودم که مرا نیز به "بالا" منتقل کنند. و آن روز فرارسید. برخلاف هم‌پندی‌های همراهم، خوشحال بودم. چشمانم در اشتیاق دیدار دوست همه جا را گشت. گوش‌ها می‌خواستند تنها صدای رفیقم را بشنوند. پاها میل به شتاب، و دست‌ها هوای دست گرم دوست را داشتند.

به زندان بزرگ که رسیدیم، دیدار دست داد. چشم‌ها از پشت بلور اشک، تصویر لرزان خاکستری پوش سر تراشیده‌ای را که با لب‌های خندان به استقبال رفیق تازه‌وارد خود می‌آمد، خیلی زود تشخیص دادند. شادی و غم درهم آمیخت. گلی حرف زدیم. در خنده‌های "دلخوش" این بار غم

سنگینی نهفته بود. اخبار هولناک زندان را مختصر و با ملاحظه تعریف کرد.

گاه به گاه، مطلبی به طنز و یا به امید می‌گفت. می‌خواست از تاثیر سخت واقعیت‌ها بکاهد؛ اما موضوع جدی تر از طنزی بود که در حرف‌ها نهفته بود. احساس مشترکی یافته بودیم. نه، گویا راه برگشتی نبود. از پس لحظه‌ای سکوت، "دلخوش" خندید و چشمانش مورّب شدند. از خنده او به شدت به خنده افتادم. از ته دل می‌خندیدیم، آنقدر که سیاه شدیم؛ چشم‌ها خیس از اشک اندوه و گوش‌ها کر از شنیدن صدای خنده‌مان. خنده مردگان.

آن سال، سال نفله شدن نسل جوان بود. همانطور که چشم‌ها از پشت میله‌ها شاهد عوض شدن رنگ طبیعت بودند، هر غروب، پیش از ظاهر شدن ماه بر پشت پنجره سلول‌ها، درست هنگامی که چهره آسمان کبود می‌شد، گوش‌ها صدای بلندگوی بزرگ بند را می‌شنیدند که عده‌ای را به نام می‌خواند؛ و چشم‌ها دسته‌ای از جوانان را می‌دیدند که سخنانی به شادی و امید می‌گفتند و به جایی می‌رفتند که دیگر وجود نداشته باشند. گوئی نیرویی جادویی آنها را افسون کرده بود و به آنها باورانده بود که حضورشان در عدمشان است.

بدین ترتیب فصلی گذشت و بخت، یار "دلخوش" شد. او پس از چند مرحله بازجوئی آزاد شد. چون مرغان مهاجر از قفس پرید و رفت. رفت تا پس از چهارده سال ناگهان روزی در این گوشه دنیای کوچک برمن ظاهر شود. باهمان لبخند و دندان‌های سفید و مرتب و همان چشمان آشنائی که هنگام خنده مورّب می‌شد. تنها چندتار موی سپید بر شقیقه وسبیل داشت که حکایت از سفرهای بلند و پرخطر می‌کرد. آلبوم عکس بزرگی به دستم داد که در آن دختران جوانی آوازی عاشقانه می‌خواندند؛ کوه‌های سبز و آبی، مزارع برنج، دشت‌های فراخ، بادگیرهای دشت و پسرانی که با خواندن ترانه‌های محلی ماهرانه دوتار می‌نواختند؛ و دخترانی که در دشت پر لاله می‌خرامیدند؛ و پسرچه‌هایی که گلوله‌های بزرگ برف و یخ را با

چوبی بر شانه حمل می‌کردند، تا جائی انبارشان کنند و اسبان تشنه ایل، از آب آن بنوشند.

روایهای "دلخوش" به واقعیت رسیده بود و این تازه آغاز کار بود. سفرش کوتاه بود و زود برگشت تا روایهایش را از سر بگیرد. و این دیدار، بهانه‌ای شد بر یادآوری آن سال‌ها.